

فهرست | <

- مقدمه مترجم ۹
- مقدمه: خلاف جریان ۱۱
- [بخش اول]: ۱۹۰۰-۱۹۲۰ ۲۷
- [۱] وضعیت: بحرانی ۲۹
- [۲] پدران، پسران و دیگر مناقشات ۵۳
- [بخش دوم]: دهه ۱۹۲۰ ۹۵
- [۳] دنیای وارونه ۹۷
- [۴] ذره‌ای از دیگری ۱۳۹
- [۵] مسیر ویسکی فروشی بعدی رانسانمان بدهید ۱۷۷
- [بخش سوم]: دهه ۱۹۳۰ ۱۷۹
- [۶] قدرت منفی اندیشی ۱۹۵
- [۷] درآواره‌های تمساح ۲۲۵
- [۸] مدرنیسم و آن همه موسیقی جاز ۲۴۷
- [۹] دنیایی نو ۲۶۹
- [بخش چهارم]: دهه ۱۹۴۰ ۲۹۱
- [۱۰] جاده پورت بوئو ۲۹۳
- [۱۱] هم پیمان با شیطان ۳۰۵
- [۱۲] نبرد علیه فاشیسم ۳۴۳
- [بخش پنجم]: دهه ۱۹۵۰ ۳۵۹
- [۱۳] سونات اشباح ۳۶۱
- [۱۴] آزادی اروس ۳۸۵
- [بخش ششم]: دهه ۱۹۶۰ ۴۱۳
- [۱۵] روبه دیوار، مادر خراب‌ها! ۴۱۵

۴۴۵	[۱۶] فلسفه ورزشی با کوکتل مولوتوف‌ها
۴۷۹	[بخش هفتم]: بازگشت از پرتگاه: هابرماس و نظریه انتقادی پس از دهه ۱۹۶۰
۴۸۱	[۱۷] عنکبوت فرانکفورت
۵۲۱	[۱۸] شورجان خوار، نظریه انتقادی در هزاره جدید
۵۳۵	برای مطالعه بیشتر
۵۴۵	پی‌نوشت‌ها
۵۹۱	واژه‌نامه
۶۰۳	نمایه

مقدمه مترجم

مکتب فرانکفورت و نگاه انتقادی اش به جامعه و سیاست و فرهنگ پدیده ناآشنایی نزد مخاطبان جهانی یا ایرانی نیست. بسیاری از آثار دست اول اصحاب این مکتب در دسترس علاقه‌مندان (از جمله مخاطبان ایرانی) هستند و دانش‌پژوهان در تشریح ایده‌ها و نگارش متن و حاشیه زندگی‌هایشان هم کم کار نکرده‌اند. پس در این بازار پررونق ایده‌ها و زندگی‌نامه‌های فرانکفورتی‌ها، که به ویژه با آشکارشدن نقصان‌های سرمایه‌داری نئولیبرال در یک دهه اخیر (همراه با سایر آثار انتقادی) توجه دوباره‌ای هم نثارشان شده است، نوشتن یک روایت تاریخی دیگر در قالب زندگی‌نامه دسته‌جمعی از سرگذشت اصحاب این مکتب، آن هم به قلم یک روزنامه‌نگار جوان، چه ضرورتی دارد؟ و چرا از این‌گونه تاریخ‌نگاری‌ها استقبال می‌شود؟

یک بار از ریک پرلشتاین^۱، روزنامه‌نگار-مورخ آمریکایی و مؤلف پیش از طوفان (۲۰۰۱) و نیکسون‌لند (۲۰۰۸)، پرسیدم که نسبت کار یک روزنامه‌نگار با یک دانش‌پژوه دانشگاهی در روایتگری تاریخی چیست. او گفت دانش‌پژوهان، با مطالعه‌ها و تأمل‌های درازمدت خود، بنیانی فراهم می‌کنند تا روزنامه‌نگارانی مثل او (یا طبعاً نویسنده این کتاب استوارت جفریز) بتوانند اثر خودشان را بر مبنایشان بنویسند و روزنامه‌نگار-مورخ از این جهت مدیون چهره‌های دانشگاهی‌تر است.

1. Rick Perlstein

ولی از طرف دیگر، به گفته او، روزنامه‌نگار در موقعیت ممتازی برای داستان‌گویی قرار دارد، چون «مجبور نیست تابع قواعد خاص دانش پژوهانه‌ای باشد که اغلب مورخان را ملزم می‌کنند تا عواملی مانند هیجان، درام و شور را کمابیش نادیده بگیرند». لذا اگر این سبک تاریخ‌نگاری را یک ژانر در نظر بگیریم، حُسن این ژانر در آن است که دست مؤلف را بازتر می‌گذارد تا عناصر دراماتیکی را بیشتر پوشش دهد که در روایت‌های تاریخی به اصطلاح «خشک‌تر» جایشان خالی است. و به عنوان کسی که کتاب پیش روی شما را حداقل یک بار دقیق خوانده است، گرچه بسیاری از بخش‌های غیرداستانی‌اش هم در یادش نمانده‌اند، فکر می‌کنم که استوارت جفریز از پس این‌گونه داستان‌گویی در گراند هتل پرتگاه برآمده است.

در پایان، از همه دوستانی که با راهنمایی‌های ارزنده‌شان خطاهای مرا پوشاندند و در بهترکردن ترجمه این اثر یاری‌ام کردند، به ویژه آقای سجاد نجفی که بارها با هم نشستیم تا بخش‌هایی از ترجمه را مقابله و مرور کنیم و خانم الهام آقاباباگلی که زحمت طاقت‌فرسای (بله، طاقت‌فرسا!) ویراستاری این نسخه را کشیدند، متشکرم.

مقدمه: خلاف جریان

تئودور آدورنو، اندکی پیش از فوت خود در سال ۱۹۶۹، به یک مصاحبه‌گر گفت: «من یک الگوی نظری از تفکر را تأسیس کردم. از کجا می‌دانستم که دیگران آن را با کوکتل مولوتوف پیاده می‌کنند؟»^۱ به نظر بسیاری افراد، مشکل مکتب فرانکفورت همین بود: این مکتب هیچ‌گاه تن به انقلاب نداد. کارل مارکس نوشته بود: «فلاسفه فقط دنیا را به شیوه‌های مختلف تفسیر کرده‌اند؛ هدف تغییر دنیاست»^۲. ولی متفکران مکتب فرانکفورت نظریه یازدهم مارکس درباره فویرباخ را وارونه کردند.

آن مؤسسه پژوهش مارکسیستی‌ای، که به مکتب فرانکفورت مشهور شد، از آغاز خود در ۱۹۲۳، از سیاست‌ورزی حزبی کناره می‌گرفت و به کشمکش سیاسی مشکوک بود. اعضای برجسته آن (تئودور آدورنو، ماکس هورکهایمر^۳، هربرت مارکوزه، اریک فروم، فریدریش پولاک^۴، فرانتس نویمان^۵ و یورگن هابرماس) در نقد شرارت فاشیسم و تأثیر سرمایه‌داری در تئوی سازی اجتماع و له‌کردن روح جوامع غربی بسیار فاضل بودند، اما توان تغییردادن آنچه را نقد می‌کردند نداشتند.

۱. Ludwig Andreas von Feuerbach (1804-1872): مارکس جزوه «نظریاتی درباره فویرباخ» که شامل یازده نظریه بود را برای عبور از اندیشه‌های فویرباخ نوشت. نظریه یازدهم همان نقل‌قولی است که در متن از مارکس آمده است [همه پانویست‌های کتاب از مترجم است].

2. Max Horkheimer (1895-1973)

3. Friedrich Pollock (1894-1970)

4. Franz Leopold Neumann (1900-1954)

مکتب فرانکفورت آشکارا مارکس را واژگون کرده بود. این برداشت موجب خشم سایر مارکسیست‌ها شد. گئورگ لوکاچ یک بار آدورنو و دیگر اعضای مکتب فرانکفورت را متهم کرد که به تعبیر او در «گراندهتل پرتگاه» اقامت گزیده‌اند. او نوشت که این هتل زیبا «مجهز به همهٔ آسودگی‌هاست، بر لبهٔ پرتگاه، بر لبهٔ نیستی، بر لبهٔ پوچی». آرتور شوپنهاور، آن فیلسوف قدیمی‌تر بدبین و اهل فرانکفورت، هم در زمرهٔ ساکنان سابق این هتل بود. لوکاچ گفت که شوپنهاور از فاصله‌ای امن به تأمل دربارهٔ رنج دنیا می‌پرداخت. او با کنایه نوشت: «تأملات روزمره پیرامون پرتگاه، مابین وعده‌های غذایی عالی یا سرگرمی‌های هنری، فقط مایهٔ تشدید لذت از خُرده‌آسودگی‌های مهیا در آنجاست».^۲

لوکاچ استدلال می‌کرد که متفکران مکتب فرانکفورت هم فرقی با شوپنهاور نداشتند. مهمانان اخیر «گراندهتل پرتگاه» نیز مثل او لذتی شنیع از رنج می‌بردند: این رنج برای آن‌ها منظرهٔ تماشایی سرمایه‌داری انحصارطلبی^۱ بود که روح بشری را ویران می‌کرد، درحالی‌که آن‌ها در بالکن خود لمیده بودند. به نظر لوکاچ، مکتب فرانکفورت از آن ارتباط ضروری میان نظریه و عمل^۲ دست کشیده بود، همان ارتباطی که عمل را به منزلهٔ تحقق نظریه در میدان اقدام می‌دانست. وصلت و اتحاد این دو (تقویت همدیگر در یک رابطهٔ دیالکتیکی) ضروری است تا هر دو توجیه‌پذیر باشند. لوکاچ می‌گفت که در غیر این صورت نظریه صرفاً به یک مشق نخبگانی در وادی تفسیر تبدیل می‌شود، یعنی چیزی شبیه به هرچه در فلسفه پیش از مارکس آمده بود.

آدورنو، وقتی آن نظرش دربارهٔ کوکتل مولوتوف‌ها را عنوان کرد، در صدد توجیه عزلت‌گزینی مکتب فرانکفورت در وادی نظریه بود، آن هم در زمانی که بسیاری از افراد پیرامون او و همکارانش خواستار اقدام می‌شدند. جنبش دانشجویی و «چپ جدید»^۳ در اوج خود بودند، و بسیاری افراد متقاعد شده بودند که، به یمن این‌گونه

1. monopoly capitalism

۲. praxis: در ادبیات مارکسیستی، عموماً به معنای عمل معطوف به تغییردادن جامعه است.

۳. New Left: یک جنبش سیاسی گسترده در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ متشکل از کنشگران، آموزگاران، دانشجویان و عناصر دیگر در جوامع غربی که علم‌دار اصلاحات وسیع اجتماعی بودند.

عمل‌ها، تغییر سیاسی رادیکال باید قریب‌الوقوع باشد، هرچند که پیش‌بینی‌شان خطا از آب درآمد. دانشجویان از برکلی تا برلین در حال شورش بودند، پلیس به تظاهرات علیه جنگ آمریکا در ویتنام در کنوانسیون حزب دموکرات در شیکاگو حمله کرده بود، و اندکی قبل تانک‌های شوروی وارد پراگ شده بودند تا تجربهٔ چکسلواکی از «سوسیالیسم با وجههٔ انسانی» را سر جای خود بنشانند.

در دانشگاه فرانکفورت، خود آدورنو (این استاد ۶۵ ساله که برجسته‌ترین چهرهٔ مکتب فرانکفورت در آلمان بود، و خودش معترف بود که شکم‌گنده است) هدف حملات «اتحادیهٔ دانشجویان آلمانی سوسیالیست»^۱ قرار می‌گرفت که مدعی بودند او به قدر کافی رادیکال نیست. معترضان کلاس‌هایش را به هم می‌زدند، و یکی از آن‌ها روی تخته سیاه نوشت: «اگر آدورنو به حال خود رها شود، سرمایه‌داری هرگز متوقف نخواهد شد».^۲

در یک اتفاق نمادین، دانشکدهٔ جامعه‌شناسی دانشگاه موقتاً به تصرف معترضان درآمد که نام آن را به «دانشکدهٔ اسپارتاکوس»^۳ تغییر دادند. این نام برگرفته از آن جنبشی بود که به رهبری ژوا لوکزامبورگ^۴ و کارل لیبکنشت^۵ راه افتاد، یعنی همان انقلابی‌هایی که پنجاه سال قبل از آن واقعه به قتل رسیده بودند. این تغییر نام توییح و یادآوری بود: توییح چون اسپارتاکیست‌های^۵ سال ۱۹۱۹ کاری را کرده بودند که مکتب فرانکفورت جرئت انجامش را نداشت، و یادآوری چون بخشی از علت وجودی مکتب فرانکفورت آن بود که نظریه‌پردازان مارکسیست می‌خواستند بفهمند چرا اسپارتاکیست‌ها نتوانستند در آلمان کاری را تقلید کنند که بولشویک‌ها دو سال پیش‌تر در روسیه کرده بودند.

-
1. Sozialistischer Deutscher Studentenbund
 2. Spartacus Department
 3. Rosa Luxemburg (1871-1919)
 4. Karl Liebknecht (1871-1919)

۵. Spartacist: فراکسیون با تمایلات انقلابی که لوکزامبورگ و لیبکنشت تأسیس کردند.

در سال ۱۹۶۹، رهبران جنبش دانشجویی از قبیل رودی دوچکه^۱ و دانیل کوهن بندیت^۲ اعتقاد داشتند وقت وصلت نظریه و عمل، انقلابی کردن دانشگاه‌ها و نابودسازی سرمایه‌داری رسیده است. آن زمان وقت آن نبود که اینتلیجنتسیای^۳ آلمانی، در برههٔ تصفیه حساب، دوباره شکست بخورد. آدورنو تردید داشت. وسواس‌های او به خوبی روشن می‌کنند که مکتب فرانکفورت چه شکلی داشته و دارد، و چرا بسیاری از چپ‌ها نگاه شکاکانه‌ای به آن داشته و گاهی هنوز هم دارند. او در مقالهٔ «حاشیه‌هایی بر نظریه و عمل»^۴ اشاره کرد که اتاق یک دانشجو تخریب شده بود چون او ترجیح می‌داد، به جای شرکت در اعتراضات دانشجویی، کار کند. حتی یک نفر روی دیوار اتاقش نوشته بود: «هر کس بدون اقدام عملی خود را مشغول نظریه کند خائن به سوسیالیسم است».

به نظر آدورنو، آن دانشجو آشکارا همزاد او بود (یک نظریه‌پرداز انتقادی، نه یک جنگجوی خیابانی)، و در صدد دفاع از وی برآمد. برای این کار، نظریه را به گود مبارزه با آن نوع عملی فرستاد که در جنبش دانشجویی و چپ جدید تشخیص داده بود. آدورنو نوشت: «فقط علیه او [دانشجویی که اتاقش تخریب شده بود] نیست که عمل مستمسکی ایدئولوژیک برای اجبار اخلاقی می‌شود».^۵ این پارادکس، فراخوان ستمگرانه و سرکوبگرانه برای اقدام رهایی‌بخش، آدورنو و بسیاری از متفکران مکتب فرانکفورت را برآشفته می‌کرد. یورگن هابرماس آن را «فاشیسم چپ» می‌نامید، و آدورنو (معلم سابق هابرماس) در آن نشانهٔ اوج‌گیری یک نسخهٔ جدید و مهیب از شخصیت اقتدارطلب^۵ را می‌دید که در آلمان نازی و روسیهٔ استالینیستی رونق یافته بود.

بالاخره آدورنو و مابقی اصحاب مکتب فرانکفورت قدری با شخصیت‌های اقتدارطلب آشنا بودند. اگر شما یک متفکر مارکسیست یهودی باشید که مجبور شوید

1. Rudi Dutschke (1940-1979)
 2. Daniel Cohn-Bendit (1945-)
 3. intelligentsia
 4. 'Marginalia to Theory and Praxis'
 5. authoritarian personality

به تبعید بگریزید تا به دست نازی‌ها کشته نشوید، یعنی همان وضعیت اکثر اصحاب مکتب فرانکفورت، حوزه تخصصی‌تان همین شخصیت‌ها می‌شوند. همهٔ چهره‌های برجستهٔ مکتب فرانکفورت مدت زیادی را به نظریه‌پردازی دربارهٔ نازیسم پرداخته بودند تا توضیح دهند که چرا به‌ویژه مردم آلمان به نقطه‌ای رسیدند که، به‌جای خیزش در یک انقلاب سوسیالیستی علیه سرکوبگران سرمایه‌دار، به انقیاد خود میل پیدا کردند.

نکتهٔ جالب توجه در تفکر انتقادی آدورنو در ۱۹۶۹ آن است که به نظر او آن نوع شخصیت اقتدارطلبی که در دورهٔ هیتلر رونق یافت، و روح هم‌زنگی با جماعت که همراه آن پدیدار شد زنده و سرحال در چپ جدید و جنبش دانشجویی حضور داشت. هر دو آن‌ها ژست ضداقتدارطلبی می‌گرفتند، اما همان ساختارهای سرکوبگری را بازسازی می‌کردند که در ظاهر قصد براندازی‌شان را داشتند. آدورنو نوشت: «آن‌هایی که تندتر از همه اعتراض می‌کنند، از لحاظ بی‌زاری‌شان از درون‌نگری، شبیه به شخصیت‌های اقتدارطلب‌اند».

فقط یک نفر از اعضای مکتب فرانکفورت بود که آب سردی روی سر رادیکال‌های اواخر دههٔ ۱۹۶۰ نریخت. هربرت مارکوزه، که آن هنگام در دانشگاه کالیفرنیا در سن دیگو کار می‌کرد، دستی بر آتش این ستیزه‌جویی سیاسی داشت، گرچه همکارانش در مکتب فرانکفورت آن را تمسخر می‌کردند. مارکوزه هرچند عنوان تجلیل‌آمیز «پدر چپ جدید» را خوار می‌شمرد، مدتی غرق اشتیاقات این جنبش بود چنان‌که به خود جرئت می‌داد گمان کند چیزی تا رسیدن به آرمان‌شهر غیرسرکوبگر نمانده است. او به این خاطر مورد تکریم دانشجویان بود، ولی درعین حال به خاطر تهدید به مرگ مجبور شد مخفی شود. در پاریس، دانشجویان پرچمی با شعار «مارکس، مائو، مارکوزه» به دست گرفتند تا بر یک تثلیث انقلابی جدید درود بفرستند.

ولی، عطف به مکتب فرانکفورت، مارکوزه استثنا بود. آدورنو بیشتر شاخص این مکتب بود که، گاه در مقاله‌های باب روز و گاه در مکاتبات خشم‌آگین با مارکوزه،

استدلال می‌کرد اکنون وقت ژست‌های سهل‌اقدام نیست، بلکه زمان کار دشوارِ فکروری است. او نوشت: «آن فکروری‌ای که اقدام‌گرایان بدنامش کرده‌اند گویا به تلاش بیش‌ازحد نیاز دارد: مستلزم کار زیاد است، زیاده از حد عمل‌گرایانه است».^۷ در برابر این عمل‌گرایی نابجا، نظریه یک عقب‌نشینی ارتجاعی در «گراندهتل پرتگاه» نبود، بلکه عزلت‌گزینی اصول‌گرایانه در قلعهٔ تفکر بود، دژی که هر از گاه سوگنامه‌های رادیکال از آن صادر می‌شد. به نظر آدورنو، کنش رادیکال حقیقی همانا فکروری بود، نه تجمع اعتراضی و سنگربندی. «هرکس تفکر می‌کند مقاومت عرضه می‌کند؛ حتی برای کسی که اعلام می‌کند خلاف جریان است، شنا در جهت جریان راحت‌تر است».^۸

حتی مهم‌تر از آن، آدورنو در جنبش دانشجویی همان چیزی را کشف کرده و تشخیص داده بود که مکتب فرانکفورت به آن متهم می‌شد: ناتوانی. او استدلال می‌کرد که «سنگربندی جلوی آن‌هایی که بمب می‌اندازند مضحک است».^۹ این تذکر بسیار گزنده است، چون می‌گوید چپ جدید و انقلابی‌های دانشجویی همان تاکتیک‌های انقلابی را وام گرفته‌اند که در ۱۷۸۹، ۱۸۳۰ و ۱۸۴۵ جواب می‌دادند، اما در ۱۹۶۹ ابدأ به درد نبرد مؤثر برای نابودسازی سرمایه‌داری توسعه‌یافتهٔ غربی نمی‌خورند. یا به تعبیر مارکس در جای دیگری، تاریخ در قالب مضحکی خود را تکرار می‌کند. شاید، اگر چپ جدید خود را به تسلیحات هسته‌ای مجهز کرده بود، آدورنو تحلیل متفاوتی می‌داد.

ولی شاید در آنچه به نظر آدورنو مسخرگی دانشجویان بود بتوان شمه‌ای از روش را یافت. مطمئناً هر کسی که به نظریهٔ انتقادی به سبک مکتب فرانکفورت علاقه‌مند باشد تصاحب آن میراث انقلابی، یعنی سنگربندی توسط دانشجویان رادیکال در دههٔ ۱۹۶۰، را این قدر بی‌معنا نمی‌داند. والتر بنیامین، فیلسوف و منتقدی که نفوذ زیادی بر مکتب فرانکفورت داشت، در آخرین اثری که از او منتشر شد یعنی «تزهایی دربارهٔ فلسفهٔ تاریخ»^{۱۰} اشاره کرد که انقلابی‌ها چگونه

1. 'Theses on the Philosophy of History'

خودآگاهانه از قهرمان‌های پیشین وام می‌گیرند. چنین کاری به منزله سفر به گذشته است تا همبستگی خود با الگوهای نقش پیشین را ابراز کنند، تا نمادهای بصری ایشان را به خدمت انقلاب جدید درآورند و بدین وسیله به کوشش‌های آن‌ها ادای احترام کنند.

به عنوان نمونه، انقلاب فرانسه در ۱۷۸۹ مدها و نهادهای روم باستان را تصاحب کرد. بنیامین این کار را «پرش مثل ببر به گذشته» نامید. این جهش زمانی به یک برهه تاریخی بود که با مسئله روز آن‌ها هماهنگی داشت. «لذا روم، به نظر روبسیپیرا، گذشته‌ای بود که بار اکنون را داشت و او از دل پیوستار تاریخ بیرون کشید». آن پیوستار، یا همانی که بنیامین «زمان همگن‌تھی» می‌نامید، نظم زمانی طبقات حاکم بود، و این‌گونه سفر در زمان با قصد همبستگی رادیکال بود که آن را بلاثر می‌کرد.

به همین ترتیب، آن جماعت خشمگین، که در اواخر دهه ۱۹۶۰ در پاریس به خیابان‌ها ریختند و سنگر بندی کردند، با این کار همبستگی خود را با انقلابی‌های نزدیک به دو قرن پیش از خود ابراز می‌نمودند. اما این پرش پلنگ آسا مخاطره‌آمیز بود و احتمال داشت به شکست منتهی شود. بنیامین چنین توضیح می‌داد: «ولی این جهش در عرصه‌ای رخ می‌دهد که فرمان‌ها توسط طبقه حاکم صادر می‌شوند». و افزود که فهم مارکس از انقلاب نیز همان پرش بود. آن پرش دیالکتیکی بود چون از طریق آن بود که گذشته به واسطه اقدام اکنون و اکنون به واسطه پیوند با همتای خود در گذشته نجات می‌یافت.

این نکته حاکی از آن است که اگر بنیامین در ۱۹۴۰ فوت نمی‌کرد و زنده می‌ماند تا شاهد شورش‌های دانشجویی در اواخر دهه ۱۹۶۰ باشد، شاید او هم طلایه دار کسانی می‌شد که، در اوج مسخرگی، دست به کار سنگر بندی شدند.

۱. Maximilien Robespierre (1758-1794): حقوق‌دان و سیاست‌مدار شهیر فرانسوی که یکی از چهره‌های مطرح انقلاب فرانسه بوده است.

شاید او بیشتر از دوستش آدورنو متمایل بود که نظریه را با بمب‌های دست‌ساز پیاده کند. اینکه بگوییم بنیامین عمل را و آدورنو نظریه را رمانتیزه می‌کردند احتمالاً ساده‌اندیشی بیجاست، ولی بهره‌ای هم از حقیقت دارد. مطمئناً آن مکتب فرانکفورتی که زیر سایه آدورنو، به عنوان قوی‌ترین متفکر جمع، بود نظریه را می‌ستود و تکریم می‌کرد چون یگانه فضای ممکن برای صدور کیفرخواست علیه نظم غالب را فراهم می‌ساخت، حتی اگر به براندازی آن منجر نمی‌شد. نظریه، برخلاف هر چیز دیگر که از تماس با دنیای دون و واقعی آلوده می‌شود، جلا و روح‌رام‌نشدنی‌اش را حفظ می‌کرد. آدورنو نوشت: «نظریه نایب آن چیزهایی است که تنگ‌نظرانه نیستند. نظریه، علی‌رغم همه ناآزادی خود، ضامن آزادی در میانه ناآزادی است».^{۱۱}

مکتب فرانکفورت در اینجا بیش از هر جای دیگر راحت بود: آن‌ها ترجیح می‌دادند، به جای آنکه درگیر نشاط موهوم انقلابی شوند، در یک فضای فکری غیرسرکوبگر عزت بگزینند، جایی که بتوانند آزادانه فکر کنند. آن نوع آزادی بی‌تردید غمبار است، چون از فقدان امید به تغییر واقعی برآمده است. اما کندوکاو در تاریخ مکتب فرانکفورت و نظریه انتقادی اکتشاف این موضوع است که چگونه این متفکران، فارغ از مارکوزه، خود را روزه‌روز بیشتر در برابر نیروهایی ناتوان می‌دیدند که از آن‌ها متنفر بودند و قدرت تغییرشان را هم نداشتند.

ولی یک تاریخ‌نگاری رقیب هم از مکتب فرانکفورت هست که نقطه مقابل این روایتی است که از ناتوانی در برنامه‌محوری آن‌ها می‌گوید. این یک نظریه توطئه است که مدعی است گروه کوچکی از فلاسفه مارکسیست آلمانی، موسوم به مکتب فرانکفورت، چیزی با عنوان «مارکسیسم فرهنگی»^۱ ساختند که، با تشویق چند فرهنگ‌گرایی^۲، نزاکت سیاسی^۳، همجنس‌گرایی و ایده‌های

1. Cultural Marxism
2. multiculturalism
3. political correctness

اقتصادی جمع‌گرایانه، ارزش‌های سنتی را واژگون کردند.^۱ متفکران برجسته «مؤسسه تحقیقات اجتماعی»^۱ اگر خبردار می‌شدند که طراح نقشه زوال تمدن غربی بوده‌اند، لابد غافلگیر می‌شدند، و بیش از آن وقتی که خبردار می‌شدند چقدر در این کارشان موفق بوده‌اند. اما، حُب، آن‌ها عمدتاً بازماندگان هولوکاست بودند، و لذا قدری خبر داشتند که نظریه‌های توطئه‌ای که نیازهای روانی را ارضا می‌کنند ممکن است چه پیامدهای فاجعه‌باری در دنیای واقعی داشته باشند. یکی از کسانی که آن نظریه توطئه را پذیرفت تروریست راست‌گرا آندرس بریویک^۲ بود. در ژوئیه ۲۰۱۱ که او دست‌به‌کار جنون جنایت‌آمیزی شد که به مرگ ۷۷ نیروی منجر شد، یک مانیفست ۱۵۱۳ صفحه‌ای با عنوان ۲۰۸۳: یک اعلامیه استقلال اروپایی^۳ به جا گذاشت. او، در این اعلامیه، مارکسیسم فرهنگی را مقصر آن فرایندی می‌دانست که به زعم او «اسلامی‌سازی اروپا»^۴ بود. ایده‌های بریویک، البته اگر بشود اسم ایده رویشان گذاشت، برگرفته از یک نظریه توطئه بودند که خاستگاهش به مقاله‌ای با عنوان «مکتب فرانکفورت و نزاکت سیاسی»^۵ برمی‌گشت که مایکل مینیسینو^۶ در فیدلیو^۷ (ژورنال مؤسسه شیلر^۸) نوشته بود.^۹ ولی مینیسینو در روایت خود از اینکه مکتب فرانکفورت چگونه غرب را نابود کرد حواسش به یک نکته نبود: با فرض اینکه برخی از اعضای مکتب فرانکفورت در طول جنگ جهانی دوم در خدمت سرویس‌های اطلاعاتی مخفی بودند، لابد در آنجا یاد گرفته بودند که نه فقط در نظریه انتقادی بلکه در پنهان‌سازی نیت‌های اهریمنی خود هنرمندهای قابل‌ی باشند. این نیز بعید به نظر می‌رسد.

حقیقت درباره مکتب فرانکفورت به آن آب و تابی نیست که نظریه پردازان توطئه جار می‌زنند. علت شکل‌گیری مکتب فرانکفورت تا حدی درک شکست

1. Institute for Social Research

2. Anders Breivik (1979-)

3. 2083: A European Declaration of Independence

4. European Islamisation

5. 'Frankfurt School and Political Correctness'

6. Michael Minnicino

7. *Fidelio*

8. Schiller Institute

(به ویژه شکست انقلاب آلمان در ۱۹۱۹) بود. با تحول و تکامل آن در دهه ۱۹۳۰، تحلیل اجتماعی نئومارکسیستی را با نظریه‌های روانکاوی فرویدی پیوند زد تا سعی کند بفهمد چرا کارگران آلمانی، به جای آنکه از طریق انقلاب سوسیالیستی خود را از قید سرمایه‌داری رها کنند، با جامعه سرمایه‌داری مصرف‌گرای مدرن و در انتهای شومش با نازیسم اغوا شدند.

آدورنو در دهه ۱۹۴۰ که در لس‌آنجلس در تبعید به سر می‌برد به تدوین «مقیاس اف کالیفرنیا»^۱ کمک کرد: یک آزمون شخصیت که افراد مستعد افتادن به دام توهّمات فاشیستی یا اقتدارطلبانه را تشخیص می‌داد. بریویک می‌توانست مصداق تمام‌عیاری از آن شخصیت اقتدارطلب باشد که آدورنو درباره‌اش می‌نوشت، کسی که «زوال ظاهری معیارهای سنتی ذهنش را رها نمی‌کند، نمی‌تواند به تغییر خو کند، در دام نفرت از همه کسانی افتاده است که خودی به حساب نمی‌آیند، و آماده اقدام برای 'دفاع' از سنت در برابر انحطاط است».^۲ آدورنو در مقدمه‌اش بر کتاب شخصیت اقتدارطلب^۳ هشدار داد:

آن الگوهای شخصیتی که چون همسو با مرسوم‌ترین الگوهای آشکار یا غالب‌ترین ایدئال‌های یک جامعه نیستند برچسب «آسیب‌زا» خورده‌اند در یک بررسی دقیق‌تر مشخص می‌شود نسخه‌های اغراق‌شده از آن چیزهایی‌اند که زیر پوست آن جامعه تقریباً فراگیر بوده‌اند. آنچه امروز «آسیب‌زا» است شاید، با تغییر شرایط اجتماعی، الگوی غالب فردا شود.^۴

تجربه‌اش از نازیسم او را نسبت به چنین روندهای فجیعی بسیار حساس و هوشیار کرده بود.

برای سوء تفاهم دربارهٔ مکتب فرانکفورت لازم نیست آندرس بریویک باشید. مارکسیسم فرهنگی خسارت مهیبی وارد کرده است چون هرچند در سطح تحلیلی

1. California F-scale

2. *The Authoritarian Personality*

خارق العاده است در باب طبیعت بشری ضعیف است و لذا ناتوان از پیش بینی پیامدهاست (وقتی نهادها، خواه کشور یا کلیسا یا خانواده‌ها یا قانون فرو پاشند، معمولاً ضعیف‌ترین‌ها هستند که متحمل رنج می‌شوند).^۱ این کلمات را اد وست^۱ در روزنامه^۲ راست‌گرای بریتانیایی دیلی تلگراف^۳ نوشت. در واقع، مکتب فرانکفورت به دنبال دفاع از تقریباً همه^۴ آن نهادهایی بود که غرب مدعی بود این مکتب تیشه به ریشه‌شان زده است. آدورنو و هورکهایمر از نهاد خانواده به عنوان حیطة مقاومت علیه نیروهای تمامیت خواه دفاع می‌کردند؛ هابرماس در پروژه‌اش، برای کارکردن جوامع چندفرهنگی، سعی کرد کلیسای کاتولیک را متحد خود کند؛ اکسل هونت^۳، مدیر فعلی مکتب فرانکفورت، تأکید می‌کند که برابری در مقابل قانون پیش شرط شکوفایی بشری و خودمختاری فردی است. بله، هابرماس به منحل شدن دولت آلمان در جهت تشکیل یک واحد سیاسی اروپا گستر امید دارد، ولی علت اصلی اش آن است که این جوان هیتلری^۲ سابق از بازگشت آن نوع ملی‌گرایی شرورانه‌ای می‌ترسد که در بازه^۳ ۱۹۳۳ تا ۱۹۴۵ در وطنش رونق یافت. به طور خلاصه، مکتب فرانکفورت سزاوار رهایی از دست بدگویانش است، از دست کسانی که، دانسته یا نادانسته، کارهای این مکتب را در جهت اهداف خود بد تفسیر کرده‌اند. همچنین سزاوار رهایی از این گمان است که در هزاره^۴ جدید حرفی ندارد که برای ما بزند.

این‌ها برخی از کارهایی‌اند که قصد دارم در این کتاب بکنم. چندین تاریخ‌نگاری عالی از مکتب فرانکفورت و نظریه انتقادی وجود دارد، و زندگی‌نامه‌های براننده‌ای از متفکران اصلی‌اش نوشته شده‌اند. با این حال، امیدوارم این کتاب یک رویکرد متفاوت و مفید عرضه کند، یک شیوه جدید و شاید متقاعدکننده برای فهم دیدگاه متمایز آن‌ها به دنیا.

1. Ed West

2. *Daily Telegraph*

3. Axel Honneth (1949-)

۴. Hitler Youth: سازمان جوانان حزب نازی آلمان که خاستگاه آن به سال ۲۲۹۱ میلادی برمی‌گردد.

گراندهتل پرتگاه تا حدی یک زندگی نامهٔ دسته‌جمعی است که می‌کوشد توضیح دهد چهره‌های شاخص مکتب فرانکفورت چگونه بر هم تأثیر گذاشته و با یکدیگر مشاجره‌های فکری داشته‌اند، و تجربه‌های مشابه اکثر آن‌ها از بزرگ شدن در خانواده‌های کاسب‌کاران یهودی ثروتمند چطور منجر به آن شد که دیو ثروت^۱ را طرد کرده و پذیرای مارکسیسم شوند. ولی امیدوارم این کتاب راوی داستانی باشد که از ۱۹۰۰ تا اکنون را در بر می‌گیرد: از دورهٔ حمل و نقل با درشکه‌های اسبی تا عصر جنگ با پهبادهای بی‌سرنشین. در این کتاب، سفری دور و دراز داریم: کودکی نازپروردهٔ این متفکران در آلمان که توسط پدرانشان بزرگ شدند و علیه‌شان شورش کردند، تجربه‌هایشان از جنگ جهانی اول، روبه‌رو شدن با مارکسیسم، در انقلاب ناکام آلمان و در نظریهٔ نئومارکسیستی که آن‌ها بسط دادند تا علت آن ناکامی را تبیین کنند، تشدید تولید صنعتی انبوه و تولید انبوه فرهنگ در دههٔ ۱۹۲۰، اوج‌گیری هیتلر، و در نتیجه تبعید به آمریکا که آن‌ها را هم آشفته و هم اغوا می‌کرد، بازگشت‌های تلخشان به اروپایی که پس از جنگ جهانی دوم تا ابد داغ هولوکاست خورده بود، مواجههٔ ناخوشایندشان در دههٔ ۱۹۶۰ با نشاط انقلابی جوانانه، و تلاش مکتب فرانکفورت در هزارهٔ جدید برای فهم اینکه چه چیزی می‌تواند جلوی فروپاشی جوامع چندفرهنگی غرب را بگیرد.

این داستانی است که تباین‌ها و پارادکس‌های بعید را نشان داده و در دل خود جای می‌دهد: هربرت مارکوزهٔ جوان در برلین که در سال ۱۹۱۹ به‌عنوان یک عضو نیروی دفاع کمونیستی که تک‌تیراندازان راست‌گرا را هدف می‌گیرد؛ یورگن هابرماس که، در سال‌های آغازین هزارهٔ جدید، یکی دیگر از جوانان هیلتری سابق را به‌عنوان متحد معنوی خود برمی‌گزیند، یعنی یوزف راتزینگر^۲ که با نام پاپ بندیکت شانزدهم^۳ مشهورتر است؛ متفکران مارکسیستی که در جنگ

۱. Mammon: در عهد جدید به معنای پول و ثروت است و به جست‌وجوی حرص‌آلود بهره‌مندی‌های مادی اشاره دارد، که در قرون وسطا معمولاً در یک ابلیس یا دیو تجسم می‌شده است.

2. Joseph Ratzinger (1927-)

3. Pope Benedict XVI

جهانی دوم در خدمت سازمانی‌اند که مقدمهٔ تشکیل آژانس اطلاعات مرکزی (سیا) بود؛ آدورنو که در مهمانی‌های هالیوود برای چارلی چاپلین بیان می‌نوازد اما در کتاب‌هایش دل و رودهٔ آثار این کم‌دین را بیرون می‌ریزد؛ و مکتب فرانکفورت که کلمهٔ میم [مارکسیسم] را از مقاله‌های پژوهشی‌اش حذف می‌کند تا مبادا به میزبانان آمریکایی و حامیان بالقوه‌اش اهانت کرده باشد.

آنچه در وهلهٔ اول موجب جذابیت مکتب فرانکفورت برای من شد این بود که متفکرانش چگونه یک تشکیلات انتقادی گیرا و متقاعدکننده، برای فهم زمانه‌ای که در آن می‌زیستند، تأسیس کردند. آن‌ها، با وارد کردن ایده‌هایی از روانکاوی فرویدی، مفهوم‌سازی دوباره‌ای از مارکسیسم ارائه دادند تا بهتر بفهمند که چرا حرکت دیالکتیکی تاریخ به سمت یک آرمان‌شهر سوسیالیستی، به ظاهر، متوقف شده است. آن‌ها به اوج‌گیری آنچه «صنعت فرهنگ» می‌نامیدند پرداختند، و بدین ترتیب در رابطه‌ای جدید میان فرهنگ و سیاست ورزی کندوکاو کردند که اولی پادو سرمایه‌داری است ولی درعین حال پتانسیل آن را دارد که گورکن سرمایه‌داری شود، هرچند این عمدهٔ پتانسیل به تحقق نییوسته است. آن‌ها به ویژه در این باب تأمل کردند که زندگی روزمره چطور می‌تواند به صحنهٔ انقلاب تبدیل شود ولی درواقع عمدتاً نقطهٔ مقابل آن است، ازجمله نوعی هم‌رنگی^۱ در آن است که جلوی هرگونه میل به غلبه بر نظام سرکوبگر را می‌گیرد.

می‌توان با استدلال نشان داد دنیایی که ما در آن زندگی می‌کنیم هنوز شبیه به دنیایی است که هدف انتقادات بی‌امان مکتب فرانکفورت بود، گرچه شاید میزان آزادی انتخاب در دنیای ما بیش از گذشته باشد. آدورنو و هورکهایمر فکر می‌کردند که آزادی انتخاب، که جامعه‌های سرمایه‌دار توسعه‌یافته به آن می‌بالیدند، واهی بود. آن‌ها در دیالکتیک روشن‌گری^۲ گفتند ما «آزادی انتخاب

1. conformism

2. *Dialectic of Enlightenment*

آنچه همیشه یکسان است» را داریم.^{۱۷} همچنین در آنجا گفتند شخصیت انسان، به واسطه آگاهی کاذب، چنان تباه شده است که دیگر چیزی سزاوار آن نام نداریم: آن‌ها نوشتند که «شخصیت به ندرت بر چیزی فراتر از دندان‌های سفید درخشان، و رهایی از بوی بدن، و هیجانات دلالت می‌کند». انسان‌ها به کالاهای مطلوب و قابل مبادله تبدیل شده بودند، و یگانه چیزی که برای انتخاب مانده بود این بود که بدانیم ذهنمان دست‌کاری شده است. «پیروزی تبلیغات در صنعت فرهنگ آن است که مصرف‌کنندگان احساس می‌کنند باید محصولاتش را بخرند و استفاده کنند، در عین آنکه ماهیت حقیقی این محصولات را می‌دانند».^{۱۸} مکتب فرانکفورت اکنون به درد ما می‌خورد چون چنین نقدهایی بر جامعه، امروز حتی بیشتر از زمانی که این کلمات نگارش شدند، موجه و معقول‌اند.

چرا؟ می‌توان گفت که چون سلطه صنعت فرهنگ و مصرف‌گرایی^۱ بر انسان، امروز، بیش از گذشته است. بدتر آنکه، آنچه روزگاری یک نظام سلطه جوامع اروپایی و آمریکای شمالی بود اکنون دامنه خود را بسط داده است. ما دیگر در دنیایی به سر نمی‌بریم که ملت‌ها و ملی‌گرایی واجد اهمیت خاصی باشند، بلکه در یک بازار جهانی شده هستیم که به ظاهر آزادی انتخاب داریم؛ اما اگر عیب‌یابی مکتب فرانکفورت درست باشد، فقط آزادی انتخاب چیزی را داریم که همیشه یکسان است، فقط آزادی انتخاب چیزی را داریم که از معنویتمان می‌کاهد، که ما را به تمکین از سر میل در برابر یک نظام سرکوبگر و می‌دارد.

در سال ۱۹۴۰، هورکهایمر برای یک دوست نوشت: «نظر به آن چیزی که هم‌اکنون می‌رود تا بر اروپا و شاید دنیا سیطره یابد، مقصود از کار ما اساساً آن است که در این شبی که به سوی ما می‌آید چیزهایی را دست به دست کنیم، از جنس پیغام‌هایی که داخل بطری می‌گذارند».^{۱۹} البته منظور او از شب جنگ جهانی دوم و هولوکاست بود.

اما نوشته‌های مکتب فرانکفورت برای مایی مفیدند که در نوع متفاوتی از تاریکی به سر می‌بریم. ما ساکن جهنم هستیم، اما نه آنی که مکتب فرانکفورت آفریده باشد، بلکه جهنمی که اصحاب آن مکتب می‌توانند در فهمش به ما کمک کنند. وقت آن رسیده است که پیامی را که در بطری گذاشتند باز کنیم.

[بخش اول]

۱۹۲۰-۱۹۰۰



وضعیت: بحرانی

بیرون، صبح یک روز زمستانی برلین در ۱۹۰۰ است. داخل خانه، کنار بستر والتر بنیامین [۱۸۹۲-۱۹۴۰] هشت ساله، خدمتکار یک سیب در اجاق کوچکی گذاشته تا بپزد. شاید بتوانید رایحهٔ فضا را تجسم کنید، ولی سی و دو سال بعد که بنیامین آن خاطره را یادآوری کرد درگیر تداعی‌هایی از ماجرا شده بود که لابد به مخیله‌تان خطور نمی‌کند. او در مجموعهٔ خاطراتش، برلین در دوران کودکی حوالی ۱۹۰۰، از عصارهٔ آتش اجاق می‌گوید که بر رخسار آن سیب نیم‌پز نشسته بود:

... رایحهٔ تمام چیزهایی که روزگار در تقدیرم نوشته بود. پس جای تعجب نبود که هر بار دستم را به گرمی گونهٔ درخشان آن سیب می‌رساندم برای گاز گرفتنش تردید داشتم. انگار بویش حامل یک خبر گریزپا بود که، اگر سیب را به سمت دهان می‌بردم، از من می‌گریخت. آن خبر دلگرم‌کننده‌ای که در راه رسیدن به مدرسه مایهٔ آسودگی‌ام می‌شد.^۱

ولی آن آسودگی هم نابجا از آب درآمد: در مدرسه، «میل به خواب آرام و تمام» بر او چیره شد: «لابد هزاران بار این آرزو را کرده بودم که بالاخره محقق شد. ولی مدت ها بعد بود که تحقق واقعی آن آرزو را دیدم: وقتی که همه امیدهایم، امیدهای دوست داشتنی ام، به کسب جایگاه و زندگی مناسب واهی از آب درآمدند».

چه تصویر پُر و پیمانی از والتر بنیامین: در آغاز آن سیب سفت ملعون که رایحه اش تجسم اخراج او از بهشت کودکی بود، و آن هم به نوبه خود تجسم تبعید دوران بزرگسالی اش از آلمان که یک مرد رند بی خانمان از او ساخت، و در نهایت مرگ تراژیک او هنگام فرار از نازی ها در ۴۸ سالگی. این است آن چهره آسب پذیری که می کوشید خود را بر دنیای بی مروت خارج از اتاق دلربا و معطرش تحمیل کند. این است آن سودازده ای که تحقق خواسته اش (خواب) در گرو سرخوردگی قطعی از دیگر آرزوهایش بود. و این پرش (از بستر به مدرسه به دوران سرخوردگی بزرگسالی) یادآور تکنیک های مدرن نگارش است که در کتاب خیابان یک طرفه^۱ (۱۹۲۸) به کار گرفت، و نشانی است از طرفداری سفت و سخت او از مونتاژ سینمایی و قدرت انقلابی آن در مقاله «اثر هنری در عصر بازتولید مکانیکی»^۲ (۱۹۳۶). در یادآوری های او از کودکی اش در آغاز قرن بیستم، به ویژه، شاهد یک حرکت انتقادی بسیار عجیب و ضدشهودی هستیم که بارها در نوشته هایش تکرار می کند: رخدادها را از آنچه «پیوستار تاریخ» می نامید بیرون می کشد، به گذشته می نگرد تا بی رحمانه پرده از توهم هایی بردارد که بر اعصار گذشته چیره شده بودند، و با نگاهی به گذشته، تبر بر آن بُت هایی می زند که در روزگار خود طبیعی، بی مشکل و معقول به نظر می آمده اند. شاید به ظاهر در سایه سار نوستالژی آن کودکی پرنشاطی لمیده باشد که با پول پدر و زحمت خدمتکار میسر شده بود؛ اما به واقع، در مقام تمثیل، دینامیت در پی و بنیان های آن کودکی و البته برلین دوران کودکی اش کار می گذارد. همچنین عمده جاذبه و اثرگذاری این منتقد و فیلسوف بزرگ بر متفکران یهودی

1. *One-Way Street*

2. 'The Work of Art in the Age of Mechanical Reproduction'

آلمانی همتای خود را، که عمدتاً جوان‌تر از او بودند و برای «مؤسسه تحقیقات اجتماعی» (یا همان که به مکتب فرانکفورت مشهور شد) کار می‌کردند، باید در همین خاطرات یافت. هرچند بنیامین هرگز کارمند این مکتب نشد، ولی مؤثرترین تسهیلگر فکری آن بود.

مثل بسیاری از خانه‌های کودکی اعضای شاخص مکتب فرانکفورت، آپارتمان‌ها و ویلاهای راحت و بورژوازی در غرب برلین که اقامتگاه والدینش امیل (دلال موفق آثار هنری و عتیقه‌جات) و اُپلین بودند ثمره کسب وکارهای موفق بودند. خانواده بنیامین هم، مثل خانواده‌های هورکهایمر، مارکوزه، پولاک، ویزنگروند-آدورنو^۱ و دیگر خانواده‌های یهودیانی که با اجتماع پیرامون خود همگون شده و خاستگاه اندیشمندان مکتب فرانکفورت بودند، در میانه تجمل‌ها و تظاهرهای دوران ویلهلم دوم^۲، امپراتور آلمان، به خاطر صنعتی‌سازی شتابان آلمان در اوایل قرن بیستم در عیش و عشرت بی سابقه‌ای به سر می‌بردند.

این از جمله دلایلی بود که نوشته‌های بنیامین چنان هم‌نوایی عمیقی با دیگر اعضای شاخص مکتب فرانکفورت داشت: آن‌ها نیز مثل او از پیشینه ممتاز متعلق به یهودیان سکولار در آلمان مدرن بهره‌مند بودند، و مثل او علیه روح کاسب‌کارانه پدرانشان شورش کردند. ماکس هورکهایمر (۱۸۹۵-۱۹۷۳)، فیلسوف، منتقد و مدیر مؤسسه تحقیقات اجتماعی به مدت بیش از سی سال، پسر مالک یک کارخانه نساجی در اشتوتگارت بود. هربرت مارکوزه (۱۸۹۸-۱۹۷۹)، فیلسوف سیاسی و محبوب دانشجویان رادیکال دهه ۱۹۶۰، پسر یک تاجر ثروتمند برلینی بود و دوران جوانی‌اش را در خانواده‌ای یهودی از طبقه متوسط بالا گذراند که در جامعه آلمان ادغام شده بود. پدر فریدریش پولاک^۳ جامعه‌شناس و فیلسوف (۱۸۹۴-۱۹۷۰) از یهودیت رو برگرداند و، در مقام مالک یک کارخانه چرم در فرایبورگ،

1. Wiesengrund-Adorno

۲. Wilhelm II: آخرین امپراتور آلمان و حاکم پروس که از ۱۸۸۸ تا ۱۹۱۸ فرمانروای آن قلمرو بود (۱۹۴۱-۱۸۵۹).

کسب و کار پررونقی داشت. تئودور آدورنو، فیلسوف، آهنگ ساز، نظریه پرداز موسیقی و جامعه‌شناس (۱۹۰۳-۱۹۶۹)، در کودکی مثل والتر بنیامین زندگی راحتی داشت. مادرش ماریا کالولی-آدورنو اُپرا می خواند و پدرش اُسکار ویزنگروند^۱ یک یهودی همگون شده با جامعه فرانکفورت و تاجر موفق شراب بود که، به تعبیر مارتین جی^۲ «تاریخ نگار مکتب فرانکفورت»، پسرش «ذوق امورات لطیف زندگی، اما نه علاقه به تجارت» را از او ارث برد. این نکته درباره بسیاری از اعضای مکتب فرانکفورت صادق است که به کسب و کار پدرانشان وابسته بودند اما نمی خواستند آلوده روح آن شوند.

اریک فروم (۱۹۰۰-۱۹۸۰)، اندیشمند برجسته مکتب فرانکفورت در حوزه روانکاوی، قدری با همکارانش فرق داشت: پدر او هم در فرانکفورت فروشنده دوره گرد شراب میوه با درآمدی نسبتاً خوب بود، ولی تئودور برخلاف همکارانش یک یهودی ارتدکس بود که در کنیسه محله شان سرود می خواند و به تمامی اعیاد و آداب یهودی مقید بود. اما مثل همکارانش خلق و خوی او نیز بیزار از پول پرستی و بی میل به دنیای کسب و کار بود.

هنریک گروسمن^۳، که در یک دوره اقتصاددان ارشد مکتب فرانکفورت بود، کودکی اش را در کراکوف گذراند که آن زمان مستعمره امپراتوری هابسبورگ^۴ اتریش بود. او به یمن پدرش، میخانه داری که صنعتگر و معدن دار کوچک و پردرآمدی شده بود، از امکانات زندگی هیچ کم نداشت. ریک کوهن^۵، زندگی نامه نویس هنریک، چنین نوشته است: «خانواده گروسمن به واسطه کامیابی مالی شان از عواقب تعصبات اجتماعی، جریان های سیاسی و قوانین تبعیض آمیز علیه یهودیان در امان بودند»^۶. بسیاری از اندیشمندان پیشرو مکتب فرانکفورت چنین مصنوعیتی داشتند، هرچند به ویژه وقتی نازی ها به قدرت رسیدند هیچ یک از آن ها کاملاً از

1. Maria Calvelli-Adorno

2. Oscar Wiesengrund

3. Martin Jay

4. Henryk Grossman (1881-1950)

5. Habsburg Empire

6. Rick Kuhn

تبعیض در امان نماند. ناگفته نماند که والدین گروسمن هرچند با جامعه کراکوف همگون شده بودند، اما پسرانشان را ختنه کرده و در جامعه یهودیان ثبت نام کردند: همگون سازی^۱ هم حد و حدودی داشت.

همه آن‌ها باهوش و باخبر از طنز موقعیت تاریخی شان بودند: به یمن زیرکی تجاری پدرانشان بود که می‌توانستند تألیف و تأمل انتقادی را پیشه زندگی خود کنند، حتی اگر این تألیف‌ها و تأمل‌ها همچون کاری از سر عقده اودیپ در صدد براندازی آن نظام سیاسی باشد که این زندگی را برایشان میسر کرده است. دنیای آسوده‌ای که زادگاه و پرورشگاه این مردان بود شاید به چشم یک کودک ابدی و امن بیاید. اما خاطرات بنیامین، در عین آنکه مرثیه‌ای برای آن دنیا (دنیای فاخر کودکی‌اش) بود، پرده از این حقیقت طاق‌فرسا نیز برمی‌داشت که آن دنیا نه ابدی یا امن که موقت و محکوم به زوال بود. برلین دوران کودکی بنیامین پدیده‌ای متأخر بود. شهری که، نیم قرن پیش، از استان‌های دورافتاده پروس بود در آغاز قرن بیستم به عنوان مدرن‌ترین شهر قاره اروپا جای پاریس را گرفت. تبدیل این شهر به پایتخت آلمان متحد در ۱۸۷۱ اعتماد به نفس متکبرانه‌ای رقم زد که ریشه میل دیوانه‌وار آن به بازآفرینی خود و برپا کردن آثار پرشکوه معماری (مثلاً ساختمان رایشستاگ^۲ در ۱۸۹۴ افتتاح شد) بود. از آن زمان تا آغاز قرن جدید، جمعیت برلین از هشتصد هزار به دو میلیون نفر افزایش یافت. پایتخت جدید، به موازات رشد خود، از شهری الگو می‌گرفت که قصد داشت جایگزین آن در شکوه و جلال شود: گالری قیصر، که در نبش خیابان‌های فریدریش و برن بود، پاساژی طبق الگوی پاریس بود. کوفروستندام^۳، بلوار بزرگ برلین به سبک پاریس، در دوران خردسالی بنیامین راه افتاد. اولین فروشگاه همه‌منظوره برلین در میدان لایپزیگر^۴

1. assimilation

۲. Reichstag: پارلمان آلمان.

3. Kufürstendamm

4. Leipziger Platz

به وضوح از اوپون مارشه^۱ و لاساماریتن^۲ الگو گرفته بود: آن معبدهای بزرگ خرید که، بیش از نیم قرن قبل از برلین، در پاریس افتتاح شده بودند.

آن خاطرات کودکی که بنیامین نوشت شاید به ظاهر یک گریز نوستالژیک از دوران دشوار بزرگسالی اش باشند، اما دقیق تر که نگاه کنیم همچون یک کنش انقلابی در نوشتارند. به تعبیر آلن بنت^۳، تاریخ از نظر بنیامین به منزله اتفاقات مزخرف یکی پس از دیگری، یا دنباله‌ای از رویدادهای بی معنا نبود. بلکه معنای روایی بر آن رویدادها تحمیل می شد و همین بود که از آن‌ها تاریخ می ساخت. اما تحمیل معنا هم چندان عمل معصومانه‌ای نیست. تاریخ رافاتحان نوشته‌اند و در آن روایت فاتحانه جایی برای بازندگان نیست. برش زدن رویدادها از دل تاریخ به سبک بنیامین و قراردادن آن‌ها در یک بافت زمانی دیگر (یا آنچه او «منظومه»^۴ می نامید) کنشی هم مارکسیستی و هم یهودی بود: مارکسیستی از آن رو که به دنبال افشای توهم‌ها و ماهیت استثمارگر سرمایه‌داری بود؛ و یهودی چون آکنده از آیین‌های سوگواری و رستگاری یهودی بود.

پس نکته مهم آن است که کار بنیامین مفهوم جدیدی از تاریخ در دل خود داشت: او به آن نوع پیشرفت که یک ایمانِ راسخ سرمایه‌داری بود اعتقادی نداشت. او پیرو نقد نیچه بر تاریخ‌گرایی^۵ بود: آن فهم تسلی‌بخش، فاتحانه و اثبات‌گرایانه که می‌گفت به روش علمی می‌توان گذشته را آن‌گونه که بوده درک کرد. در فلسفه ایدئالیست آلمانی، گشایش^۶ دیالکتیکی-تاریخی روحی زیربنای آن باور به پیشرفت بود. اما آن خیال تاریخ‌گرا آن مؤلفه‌هایی از گذشته که با روایت همخوان نبودند را حذف می‌کرد. لذا وظیفه بنیامین بازیابی آن عناصری بود که، به دستور فاتحان، محکوم به فنا شده بودند. پس بنیامین برانداز می‌خواست

1. Au Bon Marché
2. La Samaritaine
3. Alan Bennett
4. constellation

5. historicism
6. unfolding

این نسیان فراگیر را زایل کند، این فهم توهم آمیز از زمان تاریخی را بشکند، و رعایای سرمایه داری را از خیال باطل بیرون آورد. او امید داشت آنچه «یک روش جدید دیالکتیکی از تاریخ نگاری» نامیده بود به این مهم نائل آید. در این روش، ویرانه های گذشته، یعنی همان آواری که سرمایه داری تلاش می کرد از تاریخ خود بزداید، بر حال سایه انداخته است. بنیامین چندان به سبک فروید از «بازگشت امر واپس رانده» حرف نمی زند، اما پروژه اش به همین نتیجه منتهی می شود. برای همین است که مثلاً در برلین در دوران کودکی از خاطره کودکی اش می گوید که در یک پاساژ در برلین چیزی به اسم «جهان نمای قیصر» دیده بود: دستگاهی گنبدی شکل با تصاویری برجسته از رویدادهای تاریخی، فتوحات نظامی، فلات ها و منظره های شهری که همگی روی یک دیوار مدور ترسیم شده بودند و آرام از پیش چشم مخاطبان نشسته اطراف آن دستگاه می گذشتند. منتقدان امروزی تناظری میان آن جهان نما و تجربه سینمای مالتی پلکس امروزی دیده اند، و بنیامین هم بی تردید این مقایسه را فهمیده بود: دقت در آن نوع سرگرمی با فناوری منسوخ می کرد که روزگاری حرف اول و آخرین عرصه بود ما را به تأمل درباره فناوری های جدید اما با همین تظاهرها و می دارد.

جهان نمای قیصر در بازه ۱۸۶۹ تا ۱۸۷۳ ساخته شده و اکنون منسوخ شده بود. ولی هنوز قدری مخاطب نهایی، عمدتاً از کودکان، مانده بودند که از آن بهره بگیرند، به ویژه اگر هوای بیرون بارانی بود. بنیامین می نویسد: «یکی از جاذبه های مهم تصاویر جهان نمای قیصر آن بود که می شد این چرخه را از هر جا شروع کرد. چون صفحه نمایش آن با صندلی های پیرامونش مدور بود هر مخاطبی همه تصاویر را می دید... اواخر دوران کودکی ام، که جهان نمای قیصر از مُد افتاده بود، می شد در یک اتاق نیمه خالی این تصاویر را سیاحت کرد». این گونه چیزهای منسوخ و تلاش های ناکام و شکست های خفت بار که از روایت های پیشرفت حذف شده بودند توجه انتقادی بنیامین را جلب می کردند. روایت او تاریخ بازندگان بود: نه فقط

انسان‌های شکست خورده، بلکه آن چیزهای دورریختنی که، در روزگار خود، حرف آخر را می‌زدند. پس یادآوری جهان‌نمای قیصر فقط به منزله پرسه‌زنی در یک خاطره تلخ و شیرین از یک بعدازظهر بارانی دوران کودکی اش نبود، بلکه تداوم روند غالب نوشتارهایش بود: مطالعه امور مغفول مانده، بی‌ارزش، مهمل، همان چیزهایی که در روایت رسمی از تاریخ جانمی گرفتند، اما، به عقیده او، حاوی آرزوهای خیال‌بافانه ضمیر جمعی بودند. با نجات مقوله‌های خفت بار و منسوخ از چنگال زوال تاریخی، بنیامین می‌خواست ما را از آن خواب دسته‌جمعی بیدار کند که ابزار سرمایه‌داری برای رام‌کردن بشریت شده بود.

روزی روزگاری، جهان‌نمای قیصر جدیدترین ابزار روی صحنه بود: ابزار تصور و تصویر فانتزی‌های آرمان‌شهری. والتر زمانی به دیدار جهان‌نما نائل آمد که آن ابزار راهی زباله‌دانی تاریخ شده بود. بنیامین بزرگسال هنگام نوشتن خاطراتش به این فهم رسید که جهان‌نما تمثیلی از توهم پیش‌روی تاریخ بود: تا ابد می‌چرخید، تاریخش چیزی جز تکرار نبود، و مانع تغییر واقعی می‌شد. جهان‌نما، همانند اصل مفهوم پیش‌روی تاریخ، ابزاری خیالی بود تا تماشاگرانش را رام، منفعل و ابله‌انه در حال خیال‌پردازی نگه دارد، که (مثل همان دیدار والتر) مشتاق تجربه‌های جدید، دنیا‌های دوردست و سفرهای سرگرم‌کننده باشند؛ مشتاق زندگی‌های مملو از حواس‌پرتی، به جای مواجهه با واقعیت‌های نابرابری اجتماعی و استثمار تحت سیطره سرمایه‌داری. البته که فناوری‌های جدیدتر و بهتر جای جهان‌نمای قیصر را می‌گرفتند، ولی ماجرا ذیل سرمایه‌داری همیشه بر همین منوال بوده است: ما همیشه با تازه‌ها روبه‌رو می‌شویم، و هرگز نگاه خیره‌مان را حواله از کار افتاده‌ها، منسوخ‌ها و مطرودها نمی‌کنیم. انگار که ما قربانی شکنجه در پرتقال کوی^۱ یا ساکنان حلقه‌های جهنم دانته باشیم، محکوم به آنکه تا ابد جدیدترین کالاها را مصرف کنیم.

۱. *A Clockwork Orange*: رمانی اثر آنتونی برجس که در سال ۱۹۶۲ منتشر شد و استنلی کوبریک هم فیلمی بر اساس آن در سال ۱۹۷۱ ساخت.